

حُرّ امام خمینی پهلوان بی مزار شهید شاهرخ ضرغام - روی سینه اش خالکوبی کرده بود: فدایت شوم خمینی

پایگاه صالحات- امام خمینی: اشخاصی بعد از زحمت های فراوان پنجاه ساله به يك مقامی می رسند و این جوانها را خدای تبارك و تعالی آن طور در ظرف يك مدت بسیار کم ، متحول کرد به يك مقامی که آن هایی که پنجاه سال زحمت کشیده اند، نرسیده اند به این مقام ؛ نرسیده اند به آن جا که غیر از خدا اصلاً هیچی نخواهند، شهادت را این طور طالب باشند. این طور غیر شهادت را در بگیرند. این يك مسئله مهمی است . ما همیشه باید در نظر داشته باشیم که این مسئله ، مسئله عادی نیست .



نام : شاهرخ ضرغام

نام پدر : صدرالدین

تاریخ تولد : ۱۳۲۸

محل تولد : تهران

تاریخ شهادت : هفدهم آذرماه ۱۳۵۹

محل شهادت : آبادان

اینها مشخصات شناسنامه ای اوست. کسی که در سی و یک سال عمر خود زندگی عجیبی را رقم زد. از همان دوران کودکی با آن جثه درشت و قوی خود، نشان داد که خلق و خوی پهلوانان را دارد.

شاهرخ هیچگاه زیر بار حرف زور و ناحق نمی رفت. دشمن ظالم و یار مظلوم بود. دوازده سالگی طعم تلخ یتیمی را چشید. از آن پس با سختی روزگار را سپری کرد.

در جوانی به سراغ کشتی رفت. سنگین وزن کشتی می گرفت. چه خوب پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی می کرد. قهرمان جوانان، نایب قهرمان بزرگسالان، دعوت به اردوی تیم ملی کشتی فرنگی. همراهی تیم المپیک ایران و...

اما اینها همه ماجرا نبود. قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و ... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود هرشب کاباره، دعوا، چاقوکشی و ...

پدر نداشت. از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسرم را ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسرم را از سربازان امام زمان (عج) قرار بده. دیگران به او می خندیدند. اما او می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا. همیشه می گفت: خدایا فرزندم را به تو سپردم. خدایا همه چیز به دست توست. هدایت به وسیله توست. پسرم را نجات بده!



زندگی شاهرخ در غفلت و گمراهی ادامه داشت. تا اینکه دعاهای مادر پیرش اثر کرد. مسیحا نفسی آمد و از انفاس خوش او مسیر زندگی شاهرخ تغییر کرد.

بهن ۵۷ بود. شب و روز می گفت: فقط امام، فقط خمینی (ره)

وقتی در تلویزیون صحبت های حضرت امام پخش می شد، با احترام می نشست. اشک می ریخت و با دل و جان گوش می کرد.

می گفت: عظمت را اگر خدا بدهد، می شود خمینی، با يك عبا و عمامه آمد. اما عظمت پوشالی شاه را از بین بُرد. همیشه می گفت: هرچه امام بگوید همان است. حرف امام برای او فصل الخطاب بود.

برای همین روی سینه اش خالکوبی کرده بود که: فدایت شوم خمینی. ولایت فقیه را به زبان عامیانه برای رفقاییش توضیح می داد. از همان دوستان قبل از انقلاب، یارانی برای انقلاب پرورش داد. وقتی حضرت امام فرمود: به یاری پاسداران در کردستان بروید. دیگر سر از پا نمی شناخت. حماسه های او را در سنندج، سقز، شاه نشین و بعدها در گنبد و لاهیجان و خوزستان و... هنوز در خاطره ها باقی است.

شاهرخ از جمله کسانی است که پیر جماران در رسایشان فرمود: اینان ره صد ساله را يك شبه طی کردند. من دست و بازوی شما پیشگامان رهائی را می بوسم و از خداوند می خواهم مرا با بسیجیانم محشور گرداند. وقتی از گذشته زندگی خودش حرف می زد داستان حُر را بازگو می کرد خودش را حُر نهضت امام می دانست. می گفت: حُر قبل از همه به میدان کربلا رفت و به شهادت رسید، من هم باید جزء اولین ها باشم.

در همان روز های اول جنگ از همه جلوتر پا به عرصه گذاشت. آنقدر دلاورانه جنگید که دشمنان برای سرش جایزه تعیین کردند. آنقدر شجاعانه رفت تا کسی به گرد پایش نرسد. رفت و رفت. آنقدر رفت تا با ملائک همراه شد. شاهرخ پروازی داشت تا بی نهایت. در هفدهم آذر پنجاه و نه دشتهای شمال آبادان این پرواز را ثبت کرد. پروازی با جسم و جان. کسی دیگر او را ندید؛ حتی پیکرش پیدا نشد.

می گویند مفقود الاثر، اما نه، او از خدا خواسته بود همه گذشته اش را پاک کند. همه را، هیچ چیزی از او نماند. نه اسم، نه شهرت، نه مزار و نه هیچ چیز دیگر. خدا هم دعایش را مستجاب کرد.

اما یاد او زنده است. نه فقط در دل دوستان، بلکه در قلوب تمام ایرانیان. او سرباز ولایت بود. مرید امام بود. مرد میدان عمل بود و اینها تا ابد زنده اند. هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مادر شهید شاهرخ ضرغام :



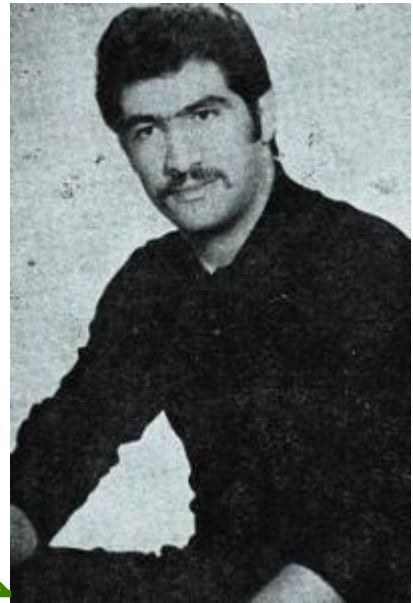
خانم عبدالهی (مادر شاهرخ) که در مردادماه ۱۳۸۸ به شاهرخ پیوست. (شادی روحش صلوات

شاهرخ در بیمارستان دروازه شمیران به دنیا آمد. از آن زمان تولدش هم خیلی درشت اندام و سنگین وزن بود.

تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواند. از مدرسه اخراجش کردند به خاطر این که شاهرخ نسبت به تبعیض معلم میان دانش آموزان مرفه و کم بضاعت اعتراض کرده بود.

عصر یکی از روزهای تابستان بود. زنگ خانه به صدا در آمد. آن زمان ما در حوالی چهارراه کوکا کولا در خیابان پرستار می نشستیم. پسر همسایه بود ، گفت: از کلاتری زنگ زدند. مثل اینکه شاهرخ دوباره بازداشت شده سند خانه ما همیشه سر طاقچه آماده بود. تقریباً ماهی یکبار برای سند گذاشتن به کلاتری محل می رفتیم. مسئول کلاتری هم از دست او به ستوه آمده بود ، سند را برداشتم. چادرم را سر کردم و با پسر همسایه راه افتادم. در راه پسر همسایه می گفت: خیلی از گنده لاتهای محل، از آقا شاهرخ حساب می برن، روی خیلی از اونها رو کم کرده. حتی یکدفعه توی دعوا چهار نفر رو با هم زده.

بعد ادامه داد: شاهرخ الان برای خودش کلی توجه داره.



حتی خیلی از مامورای کلانتری ازش حساب می برن . دیگر خسته شده بودم. با خودم گفتم: شاهرخ دیگه الان هفده سالشه. اما اینطور ادیت می کنه، وای به حال وقتی که بزرگتر بشه. چند بار می خواستم بعد از نماز نفرینش کنم. اما دلم برایش سوخت. یاد یتیمی و سختی هائی که کشیده بود افتادم. بعد هم به جای نفرین دعایش کردم ، وارد کلانتری شدم. با کارهای پسر، همه من را می شناختند. مامور جلوی در گفت: برو اتاق افسر نگهبان

درب اتاق باز بود. افسر نگهبان پشت میز بود. شاهرخ هم با یقه باز و موهای به هم ریخته مقابل او روی صندلی نشسته بود. پاهایش را هم روی میز انداخته بود. تا وارد شدم داد زد و گفتم: مادر خجالت بکش پاهات رو جمع کن ؛ بعد رفتم جلوی میز افسر و سند را گذاشتم و گفتم: من شرمنده ام، بفرمائید

با عصبانیت به شاهرخ نگاه کردم و بعد از چند لحظه گفتم: دوباره چیکار کردی؟ شاهرخ گفت: با رفیقا سر چهار راه کوکا وایساده بودیم. چند تا پیرمرد با گاری هاشون داشتند میوه می فروختند، یکدفعه یه پاسبون اومد و بار میوه پیرمردها رو ریخت توی جوب، اما من هیچی نگفتم بعد هم اون پاسبون به پیرمردا فحش ناموس داد من هم نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو همینطور تو چشماش نگاه می کردم. ساکت شد. فهمیده بود چقدر ناراحتم ، سرش را انداخت پائین .

افسر نگهبان گفت: این دفعه احتیاجی به سند نیست. ما تحقیق کردیم و فهمیدیم مامور ما مقصر بوده. بعد مکثی کرد و ادامه داد: به خدا دیگه از دست

پسر شما خسته شدم. دارم توصیه می کنم، مواظب این بچه باشید. اینطور ادامه بده سرش می ره بالای دار !!
شب بعد از نماز سرم را گذاشتم روی مهر و بلند بلند گریه می کردم. بعد هم گفتم:

خدایا از دست من کاری بر نمی یاد، خودت راه درست رو نشونش بده.
خدایا پسر من رو به تو سپردم، عاقبت به خیرش کن.

ورزش

بدنش بسیار قوی بود. هر روز هم مشغول تمرین بود. در اولین حضور در مسابقات کشتی فرنگی به قهرمانی جوانان تهران در یکصد کیلو دست یافت. سال پنجاه در مسابقات قهرمانی کشور در فوق سنگین جوانان بسیار خوش درخشید و تمامی حریفان را یکی پس از دیگری از پیش رو برداشت. بیشتر مسابقه ها را با ضربه فنی به پیروزی می رسید. قدرت بدنی، قد بلند، دستان کشیده و استفاده صحیح از فنون باعث شد که به مقام قهرمانی دست پیدا کند.

در مسابقات کشتی آزاد هم شرکت کرد و توانست نایب قهرمانی تهران را کسب کند.

سالهای اول دهه پنجاه، مسابقات کشتی جدیدی به نام "سامبو" برگزار شد. از مدتها قبل، قوانین مسابقات ابلاغ شده بود. در آن مسابقات درخشش شاهرخ خیره کننده بود. جوان تهرانی قهرمان سنگین وزن مسابقات شد. سال پنجاه و پنج آخرین سال حضور او در مسابقات کشتی بود. در آن سال به همراه آقای سلیمانی برای سنگین وزن، به اردوی تیم ملی دعوت شدند.

مسابقات انتخابی تیم ملی کشتی فرنگی

المپیک صاحب نماینده باشد.
چهره‌های سرشناس وزنه‌های
دهگانه اینها هستند.
۴۸ کیلو: خلیل رشید محمد
زاده - افلاطون هاسپور.
۵۲ کیلو: ابطی شیرانی -
مهدی هوریار - علی صائب.
۵۷ کیلو: حسین تورانیان -
حسین نقیب‌زاده - قسیم - شاپوری.
۶۲ کیلو: غلامرضا قصاب -
احمد رضا محمدی - ابوالقاسم قاطع.
۶۸ کیلو: جعفر علیزاده.
۷۴ کیلو: محمد دلیریان - هاشم
قنبری.
۸۲ کیلو: خسرو نظافت دوست -
رضا یوسف آبادی - هوشنگ منتظر -
الظهور.
۹۰ کیلو: هاشم کلاهی.
۱۰۰ کیلو: بهرام مشتاقی.
۱۰۰+ کیلو: شاهرخ شمرغام.
صادقی.

مرحله پایانی مسابقات انتخابی
کشتی فرنگی که از بعد از ظهر
سه‌شنبه در ورزشگاه محمد رضا
شاه آغاز شده، جمعه شب آینده
به پایان می‌رسد.
۱۰۵ کشتی گیر برتر کشتی
فرنگی برای عضویت در تیم المپیک
ایران تلاش و رقابت دارند. بنظر
می‌رسد برخلاف کشتی آزاد که
باحتمال قوی تیمی تقریباً کامل
راهی بازیهای المپیک می‌گردد،
کشتی فرنگی با چهره‌های ناقص به
المپیک قدم خواهد گذاشت.
در مسابقات جهانی شوروی نیز
تیم کشتی فرنگی در وزن‌های ۴۸-
۵۲-۵۷-۶۲ و ۷۴-۱۰۰ کیلو شرکت
داشت.
باتوجه به کیفیت قهرمانان
ایرانی در مسابقات بین‌المللی پیش
بینی میشود، ایران در وزن‌های
۴۸-۵۲-۶۲-۹۰ و ۱۰۰ کیلو در

روایت دوستان

در پس هیکل درشت و ظاهر خشنی که شاهرخ داشت، باطنی متفاوت وجود داشت که او را از بسیاری از هم‌ردیفانش جدا می ساخت. هیچگاه ندیدم که در محرم و صفر لب به نجاستهای کاباره بزند. ماه رمضان را همیشه روزه می گرفت و نماز می خواند. به سادات بسیار احترام می گذاشت.

یکی از دوستانش می گفت: پدر و مادرش بسیار انسانهای باایمانی بودند پدرش به لقمه حلال بسیار اهمیت می داد. مادرش هم بسیار انسان مقیدی بود. اینها بی تاثیر در اخلاق و رفتار شاهرخ نبود.

قلبی بسیار رئوف و مهربان داشت. هر چه پول داشت خرج دیگران میکرد. هر جایی که می رفتیم، هزینه همه را او می پرداخت. هیچ فقیری را دست خالی رد نمی کرد فراموش نمی کنم یکبار زمستان بسیار سردی بود. با هم در حال بازگشت به خانه بودیم. پیرمرد درشت اندامی مشغول گدائی بود و از سرما می لرزید. شاهرخ فوری کاپشن گران قیمت خودش را در آورد و به مرد فقیر داد. بعد هم دسته ای اسکناس از جیبش برداشت و به آن مرد داد و حرکت کرد. پیرمرد که از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، مرتب می گفت: جَوون، خدا عاقبت به خیرت کنه.



(شاهرخ قبل از انقلاب - یادگارهایی از دوران جهالت (به گفته خودش)

غیرت و جوانمردی

صبح یکی از روزها با هم به کاباره پل کارون رفتیم. به محض ورود، نگاه شاهرخ به گارسون جدیدی افتاد که سر به زیر، پشت قسمت فروش قرار گرفته بود. با تعجب گفت: این کیه، تا حالا اینجا ندیده بودمش؟! در ظاهر زن بسیار با حیائی بود. اما مجبور شده بود بدون حجاب به این کار مشغول شود.

شاهرخ جلوی میز رفت و گفت: همشیره، تا حالا دیدهب ودمت، تازه اومدی اینجا؟!

زن، خیلی آهسته گفت: بله، من از امروز اومدم. شاهرخ دوباره با تعجب پرسید: تو اصلاً قیافه ات به اینجور کارها و اینجور جاها نمی خوره، اسمت چیه؟ قبلاً چیکاره بودی؟

زن در حالی که سرش را بالا نمی گرفت گفت: مهین هستم، شوهرم چند وقته که مُرده، مجبور شدم که برای اجاره خانه و خرجی خودم و پسرم پیام اینجا! شاهرخ، حسابی به رگ غیرتش برخورد کرده بود، دندان هایش را به هم فشار می داد، رگ گردنش زده بود بیرون، بعد دستش را مشت کرد و محکم کوبید روی میز و با عصبانیت گفت: ای لعنت بر این مملکت کوفتی!!

بعد بلند گفت: همشیره راه بیفت بریم، شاهرخ همینطور که از در بیرون می رفت رو کرد به ناصرجهود و گفت: زود بر میگردم! مهین هم رفت اتاق پشتی و چادرش را سرش کرد و با حجاب کامل رفت بیرون. بعد هم سوار ماشین شاهرخ شد و حرکت کردند.

مدتی از این ماجرا گذشت. من هم شاهرخ را ندیدم، تا اینکه یک روز در باشگاه پولاد همدیگر را دیدیم. بعد از سلام و علیک، بی مقدمه پرسیدم: راستی قضیه اون مهین خانم تو چی شد؟!

اول درست جواب نمی داد، اما وقتی اصرار کردم گفت: دلم خیلی براشون سوخت، اون خانم یه پسر ده ساله به اسم رضا داشت. صاحب خونه به خاطر اجاره، اثاث ها رو بیرون ریخته بود. من هم یه خونه کوچیک تو خیابون نیرو هوایی براشون اجاره کردم. به مهین خانم هم گفتم: تو خونه بمون و بچه ات رو تربیت کن، من اجاره و خرجی شما رو می دم!!



داستان بهروز وثوقی

عصر یکی از روزها شخصی وارد کاباره میامی شد و سراغ شاهرخ را گرفت . گارسون میز ما را نشان داد. آن شخص هم آمد و کنار میز ما نشست. بعد از کمی صحبت‌های معمول، گفت: من یک کار کوچک از شما می‌خوام و در مقابل پول خوبی پرداخت می‌کنم.

بعد چند تا عکس و آدرس و مشخصات را به ما داد و گفت: این آدرس هتل جهان است. این هم مشخصات اتاق مورد نظر، شما امشب توی این اتاق باید بهروز وثوقی رو با چاقو بزنید!!

چشمان شاهرخ یکدفعه گرد شد و با تعجب گفت: آدم بکشم؟! نه آقا اشتباه گرفتی .

آن مرد ادامه داد: نه، فقط مجروحش کنید. این یه دعوای ناموسیه، فقط می خوام خط و نشون برایش بکشیم. بعد دستش را داخل کیف برد و سه تا دسته اسکناس صد تومانی روی میز گذاشت و گفت: این پیش پرداخته، اگه موفق شدید دو برابرش رو می دم. در ضمن اگه احتیاج بود، حبیب دولابی و دار و دسته اش هم هستن! شاهرخ پرسید: شما از طرف کی هستین، این پول رو کی داده؟

اما آن آقا جواب درستی نداد.

شب با احتیاط کامل رفتیم هتل جهان، یک روز هم در آن حوالی معطل شدیم، اما بهروز وثوقی عصر روز قبل از ایران خارج شده بود.

پیشنهاد ساواک

ناصر کاسه بشقابی، اصغر ننه لیلا، حسین وحدت، حبیب دولابی (۱) (همه این افراد به جرم همکاری با ساواک و کشتار مردم، بعد از انقلاب اعدام شدند) و چند تا دیگه از گنده لات های شرق و جنوب شرق تهران دعوت شده بودند، شاهرخ هم بود. هر کدام از اینها با چند تا از نوچه هاشون آمده بود. من هم همراه شاهرخ بودم.

جلسه که شروع شد نماینده ساواک تهران گفت: چند روزی هست که در تهران شاهد اعتصاب و تظاهرات هستیم. خواهش ما از شما و آدم هاتون اینه که ما رو کمک کنید. توی تظاهرات ها شما جلوی مردم رو بگیرید، مردم رو بزنید. ما هم از شما همه گونه حمایت می کنیم. پول به اندازه کافی در اختیار شما خواهیم گذاشت. جوایز خوبی هم از طرف اعلی حضرت به شما تقدیم خواهد شد.

جلسه که تمام شد، همه از تعداد نوچه ها و آدم هاشون می گفتن و پول می گرفتن، اما شاهرخ گفت: باید فکر کنم، بعداً خبر می دم. بعد هم به من گفت: الان اوایل محرم، مردم عزادار امام حسین (ع) هستند. من بعد از عاشورا خبر می دم.

ماه محرم

عاشق امام حسین (ع) بود. شاهرخ از دوران کودکی علاقه شدیدی به آقا داشت. این محبت قلبی را از مادرش به یادگار داشت.

راه اندازی هیئت با کمک دوستان ورزشکار، عزاداری و گریه برای سالار شهیدان در سطح محل، آن هم قبل از انقلاب از برنامه های محرم او بود. هر سال در روز عاشورا به هیئت جواد الائمه در میدان قیام می آمد. بعد همراه

دسته عزادار حرکت می کرد. پیرمرد عالمی به نام حاج سید علی نقی تهرانی مسئول و سخنران هیئت بود.

حاج سید علینقی تهرانی در عصر عاشورا برای ما می گفت: نور ایمان را ببینید، این آقای خمینی بدون هیچ چیزی و فقط با توکل بر خدا، با یک عبا و لباس ساده به مبارزه پرداخته، اما شاه خائن با این همه تانک و توپ از پس او بر نمی آید.

شاهرخ که ساکت و آرام به سخنان حاج آقا گوش می کرد وارد بحث شد و گفت: اتفاقاً من هم به همین نتیجه رسیده ام. حاج آقا شما خبر نداری. نمی دانی توی این کاباره ها و هتل های تهران چه خبره، اکثر این جور جاها دست یهودیهاست، نمی دونید چقدر از دخترای مسلمون به دست این نامسلمونها بی آبرو می شن.

شاه دنبال عیاشی خودش، مملکت هم که دست یه مشت دزد طرفدار آمریکا و اسرائیل، این وسط دین مردمه که داره از دست می ره.

وقتی بحث به اینجا رسید حاج آقا داشت خیره خیره تو صورت شاهرخ نگاه می کرد، بعد گفت: آقا شاهرخ، من شما را که می بینم یاد مرحوم طیب می افتم.

در عاشورای سال پنجاه و هفت، ساواک به بسیاری از هیئتها اجازه حرکت در خیابان را نمی داد. اما با صحبتهای شاهرخ، دسته هیئت جوادالائمه مجوز گرفت. صبح عاشورا دسته حرکت کرد. ظهر هم به حسینیه برگشت.



شاهرخ میاندار دسته بود. محکم و با دو دست سینه می زد . نمیدانم چرا اما امروز حال و هوای شاهرخ با سالهای قبل بسیار متفاوت بود . موقع ناهار، حاج آقا تهرانی کنار شاهرخ نشسته بود. بعد از صرف غذا، مردم به خانه هایشان رفتند. حاج آقا با شاهرخ شروع به صحبت کرد. ما چند نفر هم آمدیم و در کنار حاج آقا نشستیم. صحبتهای او به قدری زیبا بود که گذر زمان را حس نمی کردیم .

این صحبتها تا اذان مغرب به طول انجامید. بسیار هم اثر بخش بود. من شک ندارم، اولین جرقه های هدایت ما در همان عصر عاشورا زده شد. آن روز، بعد از صحبتهای حاج آقا و پرسشهای ما، حُر دیگری متولد شد. آن هم سیزده قرن پس از عاشورا،

حُرّی به نام شاهرخ ضرغام برای نهضت عاشورائی حضرت امام(ره)

هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیری‌ها همه‌چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم، شاهرخ برای نماز جماعت رفت مسجد. خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه‌های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد. حضور شاهرخ با آن قد و هیكل، قوت قلبی برای دوستانش بود.

البته شاهرخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری‌ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت ناسزا می‌گفت. ارادت شاهرخ به امام(ره) تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه‌اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم.

سفر به مشهد

کاباره را رها کرد. عصر بود که آمد خانه. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می‌خوایم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: مشهد! جدی می‌گی! گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم. باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم. در راه مشهد. مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. مستقیم رفتیم حرم. شاهرخ سریع رفت جلو، با آن هیكل همه را کنار زد و خودش را چسباند به ضریح! بعد هم آمد عقب و یک پیرمرد را که نمی‌توانست جلو برود را بلند کرد و آورد جلوی ضریح. عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می‌خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته. رو به سمت گنبد. آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه‌هایش مرتب تکان می‌خورد. حال خوشی پیدا کرده بود.

خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می‌زد. مرتب می‌گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می‌خوام توبه کنم. خدایا منو ببخش! یا امام رضا(ع) به دادم برس. من عمرم رو تباه کردم. اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می‌زد.

دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد. همه خلافاکاری های گذشته را رها کرد.

انقلاب

اوایل بهمن بود، با بچه های مسجد سوار بر موتورهای شدید. همه به دنبال شاهرخ حرکت کردیم. اطراف بلوار کشاورز رفتیم. جلوی یک رستوران ایستادیم، رستوران تعطیل بود و کسی آنجا نبود.

شاهرخ گفت: من می دونم اینجا کجاست. صاحبش یه یهودی صهیونیست که الان ترسیده و رفته اسرائیل، اینجا اسمش رستوران اما خیلی از دخترای مسلمون همین جا بی آبرو شدند. پشت این سالن محل دانس و قمار و... است. بعد سنگی را برداشت. محکم پرت کرد و شیشه ورودی را شکست. از یکی از بچه ها هم کوکتل مولوتوف را گرفت و به داخل پرت کرد. بعد هم سوار موتورهای شدید و سراغ کاباره ها رفتیم.

آن شب تا صبح بیشتر کاباره ها و دانسینگ های تهران را آتش زدیم. در همان ایام پیروزی انقلاب شاهد بودم که شاهرخ خیلی تغییر کرده، نمازش را اول وقت و در مسجد می خواند، رفقاییش هم تغییر کرده بود.

نیمه های شب بود. دیدم وارد خانه شد. لباسهایش خونی بود. مادر با عصبانیت رفت جلو و گفت: معلوم هست کجائی، آخه تا کی می خوای با مامورها درگیر بشی، این کارها به تو چه ربطی داره. یکدفعه می گیرن و اعدامت می کنن پسر!

نشست روی پله ورودی و گفت: اتفاقاً خیلی ربط داره، ما از طرف خدا مسئولیم! ما با کسی درگیر شدیم که جلوی قرآن و اسلام ایستاده، بعد به ما گفت: شما ایمانتون ضعیفه، شما یا به خاطر بهشت، یا ترس از جهنم نماز می خونی، اما راه درست اینه که همه کارهات برای خدا باشه!!

مادرگفت: به به، داری ما رو نصیحت می کنی، این حرفای قشنگ و از کجا یاد گرفتی؟! خودش هم خنده اش گرفته بود. گفت: حاج آقا تو مسجد می گفت.

بهمن ماه ۱۳۵۷

در روزهای بهمن ماه شور و حال انقلابی مردم بیشتر شده بود. شاهرخ با انسانی که تا چند ماه قبل می شناختیم بسیار متفاوت شده بود. هر شب مسجد بود. ماشین پیکانش را فروخت و خرج بچه های مسجد و هزینه های انقلاب کرد!

شب بود که آقای طالقانی (رئیس سابق فدراسیون کشتی) با شاهرخ تماس گرفت. ایشان وقتی فهمید که شاهرخ، به نیروهای انقلابی پیوسته بسیار خوشحال شد. بعد هم گفت:

آقای خمینی تا چند روز دیگر بر می گردند. برای گروه انتظامات به شما و دوستانتان احتیاج داریم.

روز دوازدهم بهمن شاهرخ و اعضای گروه مسجد، به عنوان انتظامات در جلوی درب فرودگاه مستقر شده بودند، با خبر ورود هواپیمای امام (ره) شاهرخ از بچه ها جدا شد. به سرعت داخل فرودگاه رفت. عشق به حضرت امام او را به سالن محل حضور ایشان رساند.

لحظاتی بعد حضرت امام وارد سالن فرودگاه شد، اشک تمام چهره شاهرخ را گرفته بود. شاهرخ، آنقدر به دنبال امام رفت تا بالاخره از نزدیک ایشان را ملاقات کرد و توانست دست حضرت امام را ببوسد. آنروز با بچه ها تا بهشت زهرا (س) رفتیم در ایام دهه فجر شاهرخ را کمتر می دیدیم. بیشتر به دنبال مسائل انقلاب بود.

روز بیست و دو بهمن دیدم سوار بر یک جیب نظامی جلوی مسجد آمد. یک اسلحه و یک قبضه کلت همراهش بود. شور و حال عجیبی داشت. هر روز برای دیدار امام به مدرسه رفاه می رفت.

استدلال شاهرخ برای اثبات ولایت فقیه

چند نفر از رفقای قبل از انقلاب را جذب کمیته کرده بود. آخر شب جلوی مسجد مشغول صحبت بودند. یکی از آنها پرسید: شاهرخ، این که می گن همه باید مطیع امام باشن، یا همین ولایت فقیه، تو اینو قبول داری؟! آخه مگه می شه یه پیرمرد هشتاد ساله کشور رو اداره کنه!؟

شاهرخ کمی فکر کرد و با همان زبان عامیانه خودش گفت: ببین، ما قبل از انقلاب هر جا می رفتیم، هر کاری می خواستیم بکنیم، چون من رو قبول داشتید، روی حرف من حرفی نمی زدید، درسته؟ آنها هم با تکان دادن سر تائید کردند.

بعد ادامه داد: هر جایی احتیاج داره یه نفر حرف آخر رو بزنه، کسی هم روی حرف اون حرفی نزنه. حالا این حرف آخر رو، تو مملکت ما کسی می زنه که عالم دین، بنده واقعی خداست، خدا هم پشت و پناه ایشونه.

بعد مکثی کرد و گفت: به نظرت، غیر از خدا کسی می تونست شاه رو از مملکت بیرون کنه، پس همین نشون می ده که پشتیبان ولایت فقیه خداست.

ما هم باید به دنبال امام عزیزمون باشیم. در ثانی ولی فقیه کار اجرائی نمی کنه بلکه بیشتر نظارت می کنه .
این استدلال های او هر چند ساده و با بیان خاص خودش بود. اما همه آنها قبول کردند.

چند روزی از پیروزی انقلاب گذشت. شاهرخ نشسته بود مقابل تلویزیون، سخنرانی حضرت امام در حال پخش بود. داشتم از کنارش رد می شدم که یکدفعه دیدم اشک تمام صورتش را پر کرده. باتعجب گفتم: شاهرخ، داری گریه می کنی؟! با دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: امام، بزرگترین لطف خدا در حق ماست.
ما حالا حالاها مونده که بفهمیم رهبر خوب چه نعمت بزرگیه، من که حاضرم جونم رو برای این آقا فدا کنم.

کمپته

شاهرخ عضو کمپته ناحیه پنج شد. هر شب با موتور بزرگ و چهار سیلندر خودش گشت زنی می کرد. بعضی مواقع هم با ماشین جیب خودش گشت می زد. جالب بود که مرتب ماشین او عوض می شد. بعدها فهمیدیم که نگهبان پادگان خیلی از شاهرخ حساب می بره. برای همین شاهرخ چند روز یکبار ماشین خودش رو عوض می کرد!



گنبد سال ۱۳۵۸ - دستگیری یکی از سران منافقین توسط شاهرخ

داخل مسجد دور هم نشسته بودیم. حاج آقا جلالی سرپرست کمیته مشغول صحبت با شاهرخ بود. حاج آقا به یکی از بچه های مذهبی گفته بود که احکام نمازجماعت و روزه را به شاهرخ آموزش دهد. حرف از احکام و... بود. یکدفعه شاهرخ با همان زبان عامیانه خودش گفت: حاج آقا بگذاریم از این حرفا! یه ماشین برا شما دیدم خیلی عالی! آخرین مدل، شورت اصل آمریکائی، توی پادگانه، می خوام بیارم برای شما ولی رنگش تعریفی نداره!! حاج آقا گفت: بس کن این حرفا رو، شما دنبال کار خودت باش. دقت کن نمازها رو صحیح بخونی.

شاهرخ دوباره خیلی جدی گفت: راستی با مسئول پادگان هماهنگ کردم. می خوام یه تانک بیارم برا مسجد!! همه با هم خندیدیم و با خنده جلسه ما تمام شد.

عصر روز بعد جلوی مسجد احمدیه ایستاده بودم. با چند نفر از بچه های کمیته مشغول صحبت بودم. صدای عجیبی از سمت خیابان اصلی آمد. با تعجب به رفقا گفتم: صدای چیه؟! یکی از بچه ها گفت: من مطمئنم، این صدای تانک!! دویدیم به طرف خیابان، حدس او درست بود. یک دستگاه تانک جلو آمد و نبش خیابان مسجد توقف کرد. با تعجب به تانک نگاه می کردیم.

در برجک تانک باز شد. شاهرخ سرش را بیرون آورد. با خنده برای ما دست تکان می داد. بعد گفت: جاش خوبه؟! نمی دانستم چه بگویم. من هم مثل دیگر بچه ها فقط می خندیدم!

یک هفته در دسر داشتیم. بالاخره تانک را به پادگان برگرداندیم. هرکسی این ماجرا را می شنید می خندید. اما شاهرخ بود دیگر، هر کاری که می گفت باید انجام می داد.

لاهیجان

مسئول کمیته شرق تهران رو به ما کرد و گفت: امام جمعه لاهیجان با ما تماس گرفته. مثل اینکه سران حزب توده و چریکهای فدائی خلق از تهران به لاهیجان رفته اند. مردم انقلابی و مومن این شهر هم از دست آنها آسایش ندارند.

بعد ادمه داد: من شنیدم که شما با بچه های کمیته رفته بودید کردستان. تجربه خوبی هم در مبارزه با ضدانقلاب دارید. برای همین از شما می خوام که یک سفر به لاهیجان بروید. ما هم قبول کردیم.

وقتی صحبت ها تمام شد. مسئول کمیته نگاهی کرد و با تعجب گفت: آقا شاهرخ، شما قبل از انقلاب چیکار می کردید!
شاهرخ لبخندی زد و گفت: بهتره نپرسید، من و امثال من رو امام آدم کرد. ما گذشته خوبی نداشتیم.

صبح فردا با دو دستگاه اتوبوس راهی لاهیجان شدیم. به محض ورود به شهر به مسجد جامع رفتیم. امام جمعه شهر با دیدن ما خیلی خوشحال شد. تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم در گوشه ای جمع شدیم. ایشان هم اوضاع شهر را توضیح داد و گفت:

مردم دیگر جرات نمی کنند به مسجد بیایند. نماز جمعه تعطیل شده. مامورین کلانتری هم جرات بیرون آمدن از مقر خودشان را ندارند. درگیری نظامی نداریم. اما آنها همه جا هستند. در و دیوار شهر پر شده از روزنامه ها و اطلاعاتیه های آنها. نزدیک به چهل دکه روزنامه در شهر راه انداخته اند. صحبت های ایشان تمام شد. سلاح ها را کنار گذاشتیم. با شاهرخ شروع به گشت زدن در شهر کردیم. همانطور بود که حاج آقا می گفت. سر هر چهارراه ایستاده بودند و بحث می کردند.

نماز جماعت را برقرار کردیم. صدای اذان مسجد جامع در شهر پیچید. چند روزی به همین منوال گذشت. خوب اوضاع شهر را ارزیابی کردیم. شاهرخ هر روز زودتر از بقیه برای نماز صبح بلند می شد. بقیه را هم بیدار می کرد. بعد هم پیشنهاد کرد نماز جماعت صبح را در مسجد راه بیاندازیم.

بعد از نهار کمی استراحت کردم. عصر بود که با سر و صدای بچه ها از خواب پریدم. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! شاهرخ جلو آمد و گفت: یکی از بچه ها که قبلاً دانشجو بوده، رفته و با اونها بحث کرده. بعد هم توده ای ها دنبالش کردند. حالا هم جمع شدند جلوی مسجد. دارن برضد ما شعار می دن. رفتم پشت پنجره مسجد. خیلی زیاد بودند. بچه ها درب مسجد را بسته بودند. بلند داد زدیم و گفتم: کسی اسلحه دستش نگیره، هیچکس حرفی نزنه، جوابشون رو ندین. ما باید بریم و باهاشون صحبت کنیم.

من و شاهرخ رفتیم بیرون. آنها ساکت شدند. من گفتم: برا چی اینجا جمع شدید. جوان درشت هیکلی از وسط جمع جلو آمد و گفت: ما می خوایم شما رو از اینجا بندازیم بیرون. اون کسی هم که الان با ما بحث می کرد باید تحویل بدید.

نفس در سینه ام حبس شده بود. خیلی ترسیده بودم. اصلاً نمی دانستم چه کار کنم. آن جوان ادامه داد: من چريك فدائی خلقم. بدون سلاح شما رو از این شهر بیرون می کنم. هنوز حرفش تمام نشده بود. شاهرخ یکدفعه و با عصبانیت به سمتش رفت. جمعیت عقب رفت. جوان مات و مبهوت نگاه می کرد.



شاهرخ با يك دست یقه، با دست دیگر کمر بند آن جوان منحرف را گرفت. خیلی سریع او را از روی زمین بلند کرد. او را با آن جثه درشت بالای سر گرفته بود. همه جمعیت ساکت شدند. بعد هم يك دور چرخید و جوان را کوبید به زمین و روی سینه اش نشست. جوان منحرف مرتب معذرت خواهی می کرد. همه آنهایی که شعار می دادند فرار کردند. شاهرخ هم از روی سینه اش بلند شد و گفت: بچه برو خونتون!! خیلی ذوق زده شده بودم. گفتم: شاهرخ الان باید کاری که می خواهیم رو انجام بدیم. خیابان خلوت شده بود. با هم رفتیم کلانتری. قرار شد از امشب نیروهای ما به همراه مامورها گشت بزنند. به همه دکه های روزنامه فروشی هم سر زدیم. خیلی محترمانه گفتیم: شما از شهرداری مجوز گرفته اید؟ پاسخ همه آنها منفی بود. ما هم گفتیم: تا فردا وقت دارید که دکه را جمع کنید. صبح فردا به سراغ اولین دکه رفتیم. چند نفر از حزب توده با چماق جلوی دکه ایستاده بودند. اما با دیدن شاهرخ عقب رفتند. شاهرخ جوان فروشنده را بیرون آورد. بعد هم دکه را با همه روزنامه هایش خراب کرد. با شنیدن این خبر دیگر دکه ها خیلی سریع جمع شد. يك هفته دیگر در آنجا ماندیم. آرامش به طور کامل به شهر بازگشت. اعضای حزب توده لاهیجان را ترک کردند و به شهرهایشان رفتند.

ازدواج

شهریور پنجاه و نه آمد تهران. مادر خیلی خوشحال بود. بعد از ماهها فرزندش را می دید. یک روز بی مقدمه گفت: مادر، تا کی می خوای دنبال کار انقلاب باشی، سن تو رفته بالای سی سال نمی خوای ازدواج کنی؟! شاهرخ خندید و گفت:

چرا، یه تصمیم هائی دارم. یکی از پرستارهای انقلابی و مومن هست که دوستان معرفی کردند. اسمش فریده خانم و آدرسش هم اینجاست. بعد برگه ای را داد به مادر و گفت: آخر هفته می ریم برای خواستگاری، خیلی خوشحال شدیم. دنبال خرید لباس و... بودیم.

ظهر روز دوشنبه سی و یکم شهریور جنگ شروع شد. شاهرخ گفت: فعلاً صبر کنید تا تکلیف جنگ روشن بشه.

شروع جنگ

ظهر روز سی و یکم بود. با بمباران فرودگاههای کشور جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. همه بچه ها مانده بودند که چه کار کنند. این بار فقط درگیری با گروهک ها یا حمله به یک شهر نبود، بلکه بیش از هزار کیلومتر مرز خاکی ما مورد حمله قرار گرفته بود.

شب در جمع بچه ها در مسجد نشسته بودیم. یکی از بچه ها از در وارد شد و شاهرخ را صدا کرد. نامه ای را به او داد و گفت: از طرف دفتر وزارت دفاع ارسال شده از سوی دکتر چمران برای تمام نیروهائی که در کردستان حضور داشتند این نامه ارسال شده بود. تقاضای حضور در مناطق جنگی را داشت.

شاهرخ به سراغ تمامی رفقای قدیم و جدید رفت. صبح روز یازدهم مهر با دو دستگاه اتوبوس و حدود هفتاد نفر نیرو راهی جنوب شدیم. وقتی وارد اهواز شدیم همه چیز به هم ریخته بود. آوارگان زیادی به داخل شهر آمده بودند.

رزمندگان هم از شهرهای مختلف می آمدند و... همه به سراغ استانداری و محل استقرار دکتر چمران می رفتند. سه روز در اهواز ماندیم. دکتر چمران برای نیروها صحبت کرد. به همراه ایشان برای انجام عملیات راهی منطقه سوسنگرد شدیم.

کله پاچه

مرتب می گفت: من نمی دونم، باید هر طور شده کله پاچه پیدا کنی! گفتم: آخه آقا شاهرخ تو این آبادان محاصره شده غذاهم درست پیدا نمی شه چه برسه به کله پاچه!؟

بالاخره با کمک یکی از آشپزها کله پاچه فراهم شد. گذاشتم داخل یک قابلمه، بعد هم بردم مقرّ شاهرخ و نیروهاش. فکر کردم قصد خوشگذرانی و خوردن کله پاچه دارند. اما شاهرخ رفت سراغ چهار اسیری که صبح همان روز گرفته بودند. آنها را آورد و روی زمین نشانده. یکی از بچه های عرب را هم برای ترجمه آورد. بعد شروع به صحبت کرد:

خبر دارید دیروز فرمانده یکی از گروهان های شما اسیر شد. اسرای عراقی با علامت سر تائید کردند. بعد ادامه داد: شما متجاوزید. شما به ایران حمله کردید. ما هر اسیری را بگیریم می کشیم و می خوریم!!
مترجم هم خیلی تعجب کرده بود. اما سریع ترجمه می کرد. هر چهار اسیر عراقی ترسیده بودند و گریه می کردند. من و چند نفر دیگر از دور نگاه می کردیم و می خندیدیم.

شاهرخ بلافاصله به سمت قابلمه کله پاچه رفت. بعد هم زبان کله را درآورد. جلوی اسرا آمد و گفت: فکر می کنید شوخی می کنم؟! این چیه؟! جلوی صورت هر چهار نفرشان گرفت. ترس سربازان عراقی بیشتر شده بود. مرتب ناله می کردند. شاهرخ ادامه داد: این زبان فرمانده شماست!! زبان، می فهمید؛ زبان!!

زبان خودش را هم بیرون آورد و نشانشان داد. بعد بدون مقدمه گفت: شما باید بخوریدش!

من و بچه های دیگه مرده بودیم از خنده، برای همین رفتیم پشت سنگر. شاهرخ می خواست به زور زبان را به خورد آنها بدهد. وقتی حسابی ترسیدند خودش آن را خورد! بعد رفته بود سراغ چشم کله و حسابی آنها را ترسانده بود.

ساعتی بعد درکمال تعجب هر چهار اسیر عراقی را آزاد کرد. البته یکی از آنهاکه افسر بعضی بود را بیشتر اذیت کرد بعد هم بقیه کله پاچه را داغ کردند و با رفقا تا آخرش را خوردند.

آخر شب دیدم تنها درگوشه ای نشسته. رفتم و کنارش نشستم. بعد پرسیدم: آقا شاهرخ یک سوال دارم؛ این کله پاچه، ترسوندن عراقی ها، آزاد کردنشون؟! برای چی این کارها رو کردی?!

شاهرخ خنده تلخی کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببین یک ماه ونیم از جنگ گذشته، دشمن هم از ما نمی ترسه، می دونه ما قدرت نظامی نداریم. نیروی نفوذی دشمن هم خیلی زیاده. چند روز پیش اسرای عراقی را فرستادیم عقب، جالب این بود که نیروهای نفوذی دشمن اسرا رو از ما تحویل گرفتند. بعد هم اونها رو آزاد کردند. ما باید یه ترسی تو دل نیروهای دشمن می

انداختیم. اونها نباید جرات حمله پیدا کنند. مطمئن باش قضیه کله پاچه خیلی سریع بین نیروهای دشمن پخش می شه!



اسیر

آخر شب بود. شاهرخ مرا صدا کرد و گفت: امشب برای شناسائی می ریم جاده ابوشانك. در میان نیروهای دشمن به یکی از روستاها رسیدیم. دو افسر عراقی داخل سنگر نشسته بودند. یکدفعه دیدم سرنیزه اش را برداشت و رفت سمت آنها، با تعجب گفتم: شاهرخ چیکار می کنی!!

گفت: هیچی، فقط نگاه کن! مطمئن شد کسی آن اطراف نیست. خوب به آنها نزدیک شد. هر دوی آنها را به اسارت درآورد. کمی از روستا دور شدیم.

شاهرخ گفت: اسیر گرفتن بی فایده است. باید اینها رو بترسونیم. بعد چاقویی برداشت. لاله گوش آنها را برید و گذاشت کف دستشان و گفت: برید خونتون!! مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می کردم. برگشت به سمت من و گفت: اینها

افسرای بعثی بودند. کار دیگه ای به ذهنم نرسید! شبهای بعد هم این کار را تکرار کرد. اگر می دید اسیر، فرمانده یا افسر بعثی است قسمت نرم گوشش را می برید و رهایشان می کرد. این کار او دشمن را عجیب به وحشت انداخته بود تا اینکه

از فرماندهی اعلام شد: نیروهای دشمن از یکی از روستاها عقب نشینی کردند. قرار شد من به همراه شاهرخ جهت شناسائی به آنجا برویم. معمولاً هم شاهرخ بدون سلاح به شناسائی می رفت و با سلاح برمی گشت!!

ساعت شش صبح و هوا روشن بود. کسی هم در آنجا ندیدیم. در حین شناسائی و در میان خانه های مخروبه روستا یک دستشویی بود که نیروهای محلی قبلاً با چوب و حلی ساخته بودند.

شاهرخ گفت: من نمی توئم تحمل کنم. می رم دستشویی!! گفتم: اینجا خیلی خطرناکه مواظب باش. من هم رفتم پشت یک دیوار و سنگر گرفتم. داشتم به اطراف نگاه می کردم. یکدفعه دیدم یک سرباز عراقی، اسلحه به دست به سمت ما می آید. از بی خیالی او فهمیدم که متوجه ما نشده. او مستقیم به محل دستشویی نزدیک می شد. می خواستم به شاهرخ خبر بدهم اما نمی شد.

کسی همراهش نبود. از نگاه های متعجب او فهمیدم راه را گم کرده. ضربان قلبم به شدت زیاد شده بود. اگر شاهرخ بیرون بیاید؟

سرباز عراقی به مقابل دستشویی رسید. با تعجب به اطراف نگاه کرد. یکدفعه شاهرخ با ضربه لگد در را باز کرد و فریادکشید: وایسا!!

سرباز عراقی از ترس اسلحه اش را انداخت و فرار کرد. شاهرخ هم به دنبالش می دوید. از صدای او من هم ترسیده بودم. رفتم و اسلحه اش را برداشتم.

بالاخره شاهرخ او را گرفت و به سمت روستا برگشت.

سرباز عراقی همینطور که ناله و التماس می کرد می گفت: تو رو خدا منو نخور!!

کمی عربی بلد بودم. تعجب کردم و گفتم: چی داری می گی؟! سرباز عراقی آرام که شد به شاهرخ اشاره کرد و گفت: فرماندهان ما قبلاً مشخصات این آقا را داده اند. به همه ما هم گفته اند: اگر اسیر او شوید شما را می خورد!! برای همین نیروهای ما از این منطقه و این آقا می ترسند.

خیلی خندیدیم. شاهرخ گفت: من اینهمه دنبالت دویدم و خسته شدم. اگه می خوای نخورمت باید منو تا سنگر نیروهامون کول کنی!

سرباز عراقی هم شاهرخ را کول کرد و حرکت کردیم. چند قدم که رفتیم گفتم: شاهرخ، گناه داره تو صد و سی کیلو هستی این بیچاره الان می میره. شاهرخ هم پائین آمد و بعد از چند دقیقه به سنگر نیروهای خودی رسیدیم و اسیر را تحویل دادیم.

شب بعد، سید مجتبی همه فرماندهان گروه های زیر مجموعه فدائیان اسلام را جمع کرد و گفت: برای گروههای خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسائی بدهید.

شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروه های چریکی بود. شاهرخ هم نام گروهش را گذاشت: آدمخوارها!! سید پرسید: این چه اسمیه؟! شاهرخ هم ماجرای کله پاچه و اسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد.



سیدمجتبی هاشمی امام جماعت، شاهرخ در سمت راست و شهید زنهاری در (کنار او، در حال نماز بر پیکر شهید یزدانی

آدم خوارها

سید مجتبی هاشمی فرماندهی بسیار خوش برخورد بود. بسیاری از کسانی که از مراکز دیگر رانده شده بودند، جذب سید می شدند. سید هم از میان آنها رزمندگانی شجاع تربیت می کرد. سید با شناختی که از شاهرخ داشت. بیشتر این افراد را به گروه او یعنی "آدم خوارها" می فرستاد و از هر کس به میزان توانایش استفاده می کرد.

در آبادان شخصی بود که به مجید گاوی مشهور بود. می گفتند گنده لات اینجا بوده. تمام بدنش جای چاقو و شکستگی بود. هر جا می رفت، یک کیف سامسونت پر از انواع کارد و چاقو همراهش بود. می خواست با عراقی ها بجنگد اما هیچکدام از واحدهای نظامی او را نپذیرفتند تا اینکه سید او را تحویل شاهرخ داد.

شاهرخ هم در مقابل این افراد مثل خودش رفتار می کرد. کمی به چهره مجید نگاه کرد. با همان زبان عامیانه گفت: ببینم، می گن یه روزی گنده لات آبادان بودی. می گن خیلی هم جیگر داری، درسته؟! بعد مکثی کرد و گفت: اما امشب معلوم می شه، با هم می ریم جلو ببینم چیکاره ای!

شب از مواضع نیروهای خودی عبور کردیم. به سنگرهای عراقی ها نزدیک شدیم. شاهرخ مجید را صدا کرد و گفت: میری تو سنگراشون، یه افسر عراقی رو می کشی و اسلحه اش رو می یاری. اگه دیدم دل و جرات داری می یارمت تو گروه خودم.

مجید یه چاقو از تو کیفش برداشت و حرکت کرد. دو ساعت گذشت و خبری از مجید نشد. به شاهرخ گفتم: این پسر دفعه اولش بود. نباید می فرستادیش جلو، هنوز حرفم تمام نشده بود که در تاریکی شب احساس کردم کسی به سمت ما می آید. اسلحه ام را برداشتم. یکدفعه مجید داد زد: نزن منم مجید! پرید داخل سنگر و گفت: بفرمائید این هم اسلحه، شاهرخ نگاهش کرد و با حالت تمسخرگفت: بچه، اینو از کجا دزدیدی؟!

مجید یکدفعه دستش رو داخل کوله پشتی و چیزی شبیه توپ را آورد جلو، در تاریکی شب سرم را جلو آوردم. یکدفعه داد زدم: وای!! با دست جلوی دهانم را گرفتم، سر بریده یک عراقی در دستان مجید بود. شاهرخ که خیلی عادی به مجید نگاه می کرد گفت: سر کدوم سرباز بدبخت رو بریدی؟

مجید که عصبانی شده بود گفت: به خدا سرباز نبود، بیا این هم درجه هاش، از رو دوشش کندم. بعد هم تکه پارچه ای که نشانه درجه بود را به ما داد.

شاهرخ سری به علامت تائید تکان داد و گفت: حالا شد، تو دیگه نیروی ما هستی. مجید فردا به آبادان رفت و چند نفر دیگر از رفقاییش را آورد. مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و... هر کدامشان ماجراهائی داشتند، اما جالب بود که همه این نیروها مدیریت شاهرخ را قبول کرده بودند و روی حرف او حرفی نمی زدند.

مثلاً علی تریاکی اصالتاً همدانی بود. قبل از انقلاب هم دانشجو بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. با توافق سید یکی از اتاقهای هتل را داروخانه کردیم و علی مسئول آنجا شد. شاهرخ هم اسمش را گذاشت؛ علی دکتر!! علی بعدها مواد را ترك کرد و به یکی از رزمندگان خوب و شجاع تبدیل شد. علی در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

شخص دیگری بود که برای دزدی از خانه های مردم راهی خرمشهر شده بود. او بعد از مدتی با سید آشنا می شود و چون مکانی برای تامین غذا نداشت به سراغ سید می آید. رفاقت او با سید به جایی رسید که همه کارهای گذشته را کنار گذاشت. او به یکی از رزمنده های خوب گروه شاهرخ تبدیل شد.



در گروه پنجاه نفره ما همه تیپ آدمی حضور داشتند، از بچه های لات تهران و آبادان و... تا افراد تحصیل کرد های مثل اصغر شعل هور که فارغ التحصیل از آمریکابود.

از افراد بی نمازی که در همان گروه نمازخوان شدند تا افراد نمازشب خوان. اکثر نیروهائی هم که جذب گروه فدائیان اسلام می شدند علاقمند پیوستن به گروه شاهرخ بودند. وقتی شاهرخ در مقر بود و برای نمازجماعت می رفت همه بچه ها به دنبالش بودند. آن ایام سید مجتبی امام جماعت ما بود. دعای توسل و دعای کمیل را از حفظ برای ما می خواند و حال معنوی خوبی داشت. در شرایطی که کسی به معنویت نیروها اهمیت نمی داد، سید به دنبال این فعالیتها بود و خوب نتیجه می گرفت.

یاد گذشته

دومین روز حضور من در جبهه بود. تا ظهر در مقر بچه ها در هتل کاروانسرا بودم. پسری حدود پانزده سال همیشه همراه شاهرخ بود. مثل فرزندی که همواره با پدر است.

تعجب من از رفتار آنها وقتی بیشتر شد که گفتند: این پسر، رضا فرزند شاهرخ است!! اما من که برادرش بودم خبر نداشتم. عصر بود که دیدم شاهرخ در گوشه ای تنها نشسته. رفتم و در کنارش نشستم. بی مقدمه و با تعجب گفتم: این آقا رضا پسر شماست!؟

خندید و گفت: نه، مادرش اون رو به من سپرده. گفته مثل پسر خودت مواظب رضا باش.

گفتم: مادرش دیگه کیه؟!

گفت: مهین، همون خانمی که تو کاباره بود. آخرین باری که برایش خرجی بردم گفت: رضا خیلی دوست داره بره جبهه. من هم آوردمش اینجا!

ماجرای مهین را می دانستم. برای همین دیگر حرفی نزد. چند نفری از رفقا آمدند و کنار ما نشستند. صحبت از گذشته و قبل از انقلاب شد. شاهرخ خیلی تو فکر رفته بود. بعد هم با آرامی گفت: مهربونی اوستا کریم رو می بینید! من یه زمانی آخرای شب با رفقا می رفتم میدون شوش. جلوی کامیونها رو می گرفتیم. اونها رو تهدید می کردیم. ازشون باج سبیل و حق حساب می گرفتیم. بعد می رفتیم با اون پولها زهرماری می خریدیم و می خوردیم.

زندگی ما توی لجن بود. اما خدا دست ما رو گرفت. امام خمینی رو فرستاد تا ما رو آدم کنه. البته بعداً هر چی پول در آوردم به جای اون پولها صدقه دادم. بعد حرف از کمیته و روزهای اول انقلاب شد. شاهرخ گفت: گذشته من اینقدر خراب بود که روزهای اول توی کمیته برای من مامور گذاشته بودند! فکر می کردند که من نفوذی ساواکی ها هستم!

همه ساکت بودند و به حرفهای شاهرخ گوش می کردند. بعد با هم حرکت کردیم و رفتیم برای نمازجماعت. شاهرخ به یکی از بچه ها گفت: برو نگهبان سنگر خوارها رو عوض کن.

با تعجب پرسیدم: مگه شما رزمنده زن هم دارید؟! گفت: آره چند تا خانم از اهالی خرمشهر هستند که با ما به آبادان آمدند. برای اینکه مشکلی پیش نیاد برای سنگر آنها نگهبان گذاشتیم.

مثل پادشاه های قدیم

شب بود که با شاهرخ به دیدن سید مجتبی هاشمی رفتیم. بیشتر مسئولین گروه ها هم نشسته بودند. سید چند روز قبل اعلام کرده بود: برادر ضرغام معاون بنده در گروه فدائیان اسلام است.

سید قبل از شروع جلسه گفت: آقا شاهرخ، اگه امکان داره اسم گروهت رو عوض کن. اسم آدم خوارها برازنده شما و گروهت نیست!

بعد از کمی صحبت، اسم گروه به پیشرو تغییر یافت. سید ادامه داد: رفقا، سعی کنید با اسیر رفتار خوبی داشته باشید. مولای ما امیرالمومنین (ع) سفارش کرده اند که، با اسیر رفتار اسلامی داشته باشید. اما متأسفانه بعضی از رفقا

فراموش می کنند. همه فهمیدند منظور سید، کارهای شاهرخ، خودش هم خنده اش گرفت. سید و بقیه بچه ها هم خندیدند.

سید با خنده زد سر شانه شاهرخ و گفت: خودت بگو دیشب چیکار کردی؟! شاهرخ هم خندید و گفت: با چند تا بچه ها رفته بودیم شناسائی، بعد هم کمین گذاشتیم و چهار تا عراقی رو اسیر گرفتیم. تو مسیر برگشت، پای من خورد به سنگ و حسابی درد گرفت. کمی جلوتر یه در آهنی پیدا کردیم. من نشستم وسط در و اسرای عراقی چهار طرفش را بلند کردند. مثل پادشاه های قدیم شده بودیم. نمی دونید چقدر حال می داد!

وقتی به نیروهای خودی رسیدیم دیدم سید داره با عصبانیت نگاه می کنه، من هم سریع پیاده شدم و گفتم: آقا سید، اینها اومده بودند ما رو بکشن، ما فقط از شون سواری گرفتیم. اما دیگه تکرار نمی شه.



دیدار با آیت الله خامنه ای

بیست و چهارم آبان بود. مقام معظم رهبری که در آن زمان امام جمعه تهران بود به آبادان آمدند. بعد هم به جمع نیروهای فدائیان اسلام تشریف آوردند. مسئولین دیگر هم قبلاً برای بازدید آمده بودند. اما این بار تفاوت داشت. شاهرخ همه بچه ها را جمع کرد و به دیدن آقا آمد. فیلم دیدار ایشان هنوز موجود است. همه گرد وجود ایشان حلقه زده بودند. صحبت های ایشان قوت قلبی برای تمام بچه ها بود.

جایزه عراق برای سر شاهرخ

در آبادان بودم. به دیدن دوستم در یکی از مقرها رفتم. کار او به دست آوردن اخبار مهم از رادیو تلویزیون عراق بود. این خبرها را هم به سید و فرمانده ها می داد ، تا مرا دید گفت: یازده هزار دینار چقدر می شه؟! با تعجب گفتم: نمی دونم، چطور مگه!؟

گفت: الان عراقی ها در مورد شاهرخ صحبت می کردند! با تعجب گفتم: شاهرخ خودمون! فرمانده گروه پیشرو!؟

گفت: آره حسابی هم بهش فحش دادند. انگار خیلی ازش ترسیده اند. گوینده عراقی می گفت: این آدم شبیه غول می مونه. اون آدمخواره هر کی سر این جلاد رو بیاره یازده هزار دینار جایزه می گیره!!
دوستم ادامه داد: تو خرمشهر که بودیم برای سر شهید شیخ شریف جایزه گذاشته بودند. حالا هم برای شاهرخ، بهش بگو بیشتر مراقب باشه.

دعا کن شهید بشم

برای دریافت آذوقه رفتم اهواز. رسیدم به استانداری. سراغ دکتر چمران را گرفتم. گفتند: داخل جلسه هستند. لحظاتی بعد درب ساختمان باز شد. دکتر چمران به همراه اعضای جلسه بیرون آمدند. سید مجتبی هاشمی و شاهرخ و برادر ارومی از معاونین سید بود که در حمله به حجاج در سال ۶۶ به شهادت رسید، پشت سر دکتر بودند.

جلو رفتم و سلام کردم. شاهرخ را هم از قبل می شناختم. یکی از رفقا من را به شاهرخ معرفی کرد و گفت: آقا سید از بچه های محل هستند. شاهرخ دوباره برگشت و من را در آغوش گرفت و گفت: مخلص همه سادات هم هستیم.

کمی با هم صحبت کردیم. بعد گفت: سید ما تو ذوالفقاری هستیم. وقت کردی یه سر به ما بزن. من هم گفتم: ما تو منطقه دُبِ حردان هستیم شما بیا اونجا خوشحال می شیم. گفت: چشم به خاطر بچه های پیغمبر هم که شده می یام.

چند روز بعد در سنگرهای خط مقدم نشسته بودم. يك جیب نظامی از دور به سمت ما می آمد. کاملاً در تیررس بود. خیلی ترسیدم. اما با سلامتی به خط ما رسید. با تعجب دیدم شاهرخ با چند نفر از دوستانش آمده. خیلی خوشحال شدم.

بعد از کمی صحبت کردن مرا از بچه ها جدا کرد و گفت: سید یه خواهشی از شما دارم. با تعجب پرسیدم: چی شده!! هر چی بخوای نوکرتم. سریع ردیف می کنم.

کمی مکث کرد و با صدائی بغض آلود گفت: می خوام برام دعا کنی.

تعجب من بیشتر شد. منتظر هر حرفی بودم به جز این! دوباره گفت: تو سیدی مادر شما حضرت زهراست (س) خدا دعای شما رو زودتر قبول می کنه. دعا کن من عاقبت به خیر بشم!
کمی نگاهش کردم و گفتم: شما همین که الان تو جبهه هستی یعنی عاقبت به خیر شدی! گفت: نه سید جون. خیلی ها می یان اینجا و هیچ تغییری نمی کنند. خدا باید دست ما رو بگیره. بعد مکثی کرد و ادامه داد: برای من عاقبت به خیری اینه که شهید بشم. من می ترسم که شهادت رو از دست بدم. شما حتماً برای من دعا کن.

روزهای پایانی

سه روز تا شروع عملیات مانده بود. شب جمعه برای دعای کمیل به مقر نیروها در هتل آمدیم. شاهرخ، همه نیروهایش را آورده بود. رفتار او خیلی عجیب شده. وقتی سید دعای کمیل را می خواند شاهرخ در گوشه ای نشسته بود. از شدت گریه شانه هایش می لرزید!
با دیدن او ناخودآگاه گریه ام گرفت. سرش پائین و دستانش به سمت آسمان بود. مرتب می گفت: الهی العفو...
سید خیلی سوزناک می خواند. آخر دعا گفت: عملیات نزدیکه، خدایا اگه ما لیاقت داریم ما رو پاک کن و شهادت رو نصیبمان کن. بعد گفت: دوستان شهادت نصیب کسی می شه که از بقیه پاکتر باشه. برگشتم به سمت عقب شاهرخ سرش را به سجده گذاشته بود و بلند بلند گریه می کرد!
صبح فردا، یکی از خبرنگاران تلویزیون به میان نیروها آمد و با همه بچه ها مصاحبه کرد. این فیلم چندین بار از صدا و سیما پخش شده. وقتی دوربین در مقابل شاهرخ قرار گرفت چند دقیقه ای صحبت کرد. در پایان وقتی خبرنگار از او پرسید: چه آرزویی داری؟ بدون مکث گفت: پیروزی نهایی برای رزمندگان اسلام و شهادت برای خودم!!



حالات قبل از شهادت

عصر روز یکشنبه شانزدهم آذر پنجاه و نه بود. سید مجتبی همه بچه ها را در سالن هتل جمع کرد. تقریباً دویست و پنجاه نفر بودیم. ابتدا آیاتی از سوره فتح را خواند. سپس در مورد عملیات جدید صحبت کرد:

برادرها، امشب با یاری خدا برای آزادسازی دشت و روستاهای اشغال شده در شمال شرق آبادان حرکت می کنیم. استعداد نیروی ما نزدیک به یک گردان است. اما دشمن چند برابر ما نیرو و تجهیزات مستقر کرده. ولی رزمندگان ما ثابت کرده اند که قدرت ایمان بر همه سلاح های دشمن برتری دارد . . .

. . . همه سوار بر کامیونها تا روستای سادات و سپس تا سنگرهای آماده شده رفتیم. بعد از آن پیاده شدیم و به یک ستون حرکت کردیم.

آقا سید مجتبی جلوتر از همه بود. من و یکی از رفقا هم در کنارش بودم. شاهرخ هم کمی عقبتر از ما در حرکت بود. بقیه هم پشت سر ما بودند. در راه یکی از بچه ها جلو آمد و با آقا سید شروع به صحبت کرد. بعد هم گفت:

دقت کردید، شاهرخ خیلی تغییر کرده! سید با تعجب پرسید: چطور!؟!

گفت: همیشه لباسهای گلی و کثیف داشت. موهایش به هم ریخته بود. مرتب هم با بچه ها شوخی می کرد و می خندید اما حالا!
سید هم برگشت و نگاهش کرد. در تاریکی هم مشخص بود. سر به زیر شده بود و ذکر می گفت. حمام رفته بود و لباس نو پوشیده بود. موها را هم مرتب کرده بود.

سید برای لحظاتی در چهره شاهرخ خیره شد. بعد هم گفت: از شاهرخ حلاوت بطلبید، این چهره نشون می ده که آسمونی شده. مطمئن باشید که شهید می شه!

شهادت

ساعت نه صبح بود. تانکهای دشمن مرتب شلیک می کردند و جلو می آمدند. از سنگر کناری ما یکی از بچه ها بلند شد و اولین گلوله آرپی جی را شلیک کرد. گلوله از کنار تانک رد شد. بلافاصله تانک دشمن شلیک کرد و سنگر را منهدم کرد.

تانکهائی که از روبرو می آمدند بسیار نزدیک شده بودند. شاهرخ هم اولین گلوله را شلیک کرد. بلافاصله جای خودمان را عوض کردیم. آنها بی امان شلیک می کردند. شاهرخ گلوله دوم را زد. گلوله به تانک اصابت کرد و با صدای مهیبی تانک منفجر شد.

تیربار روی تانک ها مرتب شلیک می کردند. ما هنوز در کنار نفربر در درون خاکریز بودیم. فاصله تانکها با ما کمتر از صد متر بود. شاهرخ پرسید: نارنجک داری؟ گفتم: آره چطور مگه! گفت: نفربر رو منفجر کن. نباید دست عراقیا بیفته.

بعد گفت: تو اون سنگر گلوله آرپی جی هست برو بیار. بعد هم آماده شلیک آخرین گلوله شد. شاهرخ از جا بلند شد و روی خاکریز رفت. من هم دویدم و دو گلوله آرپی جی پیدا کردم. هنوز گلوله آخر را شلیک نکرده بود که صدائی شنیدم!



یکدفعه به سمت شاهرخ برگشتم. چیزی که می دیدم باورکردنی نبود. گلوله ها را انداختم و دویدم. شاهرخ آرام و آسوده بر دامنه خاکریز افتاده بود. گویی سالهاست که به خواب رفته. بر روی سینه اش حفره ای ایجاد شده بود. خون با شدت از آنجا بیرون می زد! گلوله تیربار تانک دقیقاً به سینه اش اصابت کرده بود، رنگ از چهره ام پریده بود. مات و مبهوت نگاهش می کردم. زبانه بند آمده بود. کنارش نشستم. داد می زدم و صدایش می کردم. اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد. تانکها به من خیلی نزدیک شده بودند. صدای انفجارها و بوی باروت همه جا را گرفته بود. نمی دانستم چه کنم. نه می توانستم او را به عقب منتقل کنم نه توان جنگیدن داشتم.

اسلحه ام را برداشتم تا به سمت عقب حرکت کنم. همین که برگشتم دیدم یک سرباز عراقی کنار نفربر ایستاده! نفهمیدم از کجا آمده بود. اسلحه را به

سمتش گرفتیم و سریع تسلیم شد. گفتم: حرکت کن. يك نارنجك داخل نفربر انداختم. بعد هم از میان شیارها به سمت خاکریز خودی حرکت کردیم. صد متر عقبتر يك خاکریز كوچك بود. سریع پشت آن رفتیم. برگشتیم تا برای آخرین بار شاهرخ را ببینیم. با تعجب دیدم چندین عراقی بالای سر او رسیده اند. آنها مرتب فریاد می زدند و دوستانشان را صدا می کردند. بعد هم در کنار پیکر او از خوشحالی هلهله می کردند.

دستان اسیر را بستیم. با هم شروع به دویدن کردیم. در راه هر چه اسلحه جامانده بود روی دوش اسیر می ریختم! در راه يك نارنجك انداز پیدا کردم. داخل آن يك گلوله بود. برداشتم و سریع حرکت کردیم. هنوز به نیروهای خودی نرسیده بودیم. لحظه ای از فکر شاهرخ جدا نمی شدم. یکدفعه سر و کله يك هلی کوپتر عراقی پیدا شد! همین را کم داشتیم. در داخل چاله ای سنگر گرفتیم. هلی کوپتر بالای سر ما آمد و به سمت خاکریز نیروهای ما شلیک می کرد. نمی توانستم حرکتی انجام دهم. ارتفاع هلی کوپتر خیلی پائین بود و درب آن باز بود. حتی پوکه های آن روی سر ما می ریخت فکری به ذهنم رسید.

نارنجك انداز را برداشتم. با دقت هدفگیری کردم و گلوله را شلیک کردم باور کردنی نبود. گلوله دقیقاً به داخل هلی کوپتر رفت. بعد هم تکان شدیدی خورد و به سمت پائین آمد. دو خلبان دشمن بیرون پریدند. آنها را به رگبار بستیم. هر دو خلبان را به هلاکت رساندم. دست اسیر را گرفتم و با قدرت تمام به سمت خاکریز دویدیم. دقایقی بعد به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. از بچه ها سراغ آقاسید (مجتبی هاشمی) را گرفتم. گفتند:

مجروح شده گلوله تیربار دشمن به دستش خورده و استخوان دستش را خرد کرده، اسیر را تحویل یکی از فرمانده ها دادم. به هیچیک از بچه ها از شاهرخ حرفی نزدیم. بغض گلویم را گرفته بود. عصر بود که به مقر برگشتیم.

گمنامی

نیروی کمکی نیامد. توپخانه هم حمایت نکرد. همه نیروها به عقب آمدند. شب بود که به هتل رسیدیم. آقاسید را دیدم. درد شدیدی داشت. اما تا مرا دید با لبخندی بر لب گفت: خسته نباشی دلاور، بعد مکتی کرد و با تعجب گفت: شاهرخ کو!؟

بچه ها هم در کنار ما جمع شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. سید منتظر جواب بود. این را از چهره

نگرانش می فهمیدم ، کسی باور نمی کرد که شاهرخ دیگر در بین ما نباشد. خیلی از بچه ها بلند بلند گریه می کردند. سید را هم برای مداوا فرستادیم بیمارستان .

روز بعد یکی از دوستانم که رادیو تلویزیون عراق را زیر نظر داشت سراغ من آمد. نگران و با تعجب گفت: شاهرخ شهید شده؟

گفتم: چطور مگه؟! گفت: الان عراقی ها تصویر جنازه يك شهيد رو پخش کردند. بدنش پر از تیر و ترکش و غرق در خون بود. سربازای عراقی هم در کنار پیکرش از خوشحالی هلله می کردند. گوینده عراقی هم می گفت: ما شاهرخ، جلاد حکومت ایران را کشتیم!

اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. اوشهید شده بود. شهید گمنام. از خدا خواسته بود همه را پاک کند. همه گذشته اش را. می خواست چیزی از او نماند. نه اسم. نه شهرت نه قبر و مزار و نه هیچ چیز دیگر ، اما یاد او زنده است. یاد او نه فقط در دل دوستان بلکه در قلوب تمامی ایرانیان زنده است. او مزار دارد. مزار او به وسعت همه خاک های سرزمین ایران است.

او مرد میدان عمل بود او سرباز اسلام بود. او مرید امام بود. شاهرخ مطیع بی چون و چرای ولایت بود و اینان تا ابد زنده اند.

ارتباط مادر با فرزند پس از شهادت



(خانم عبدالهی (مادر شاهرخ) که در مردادماه ۱۳۸۸ به شاهرخ پیوست. شادی روحش صلوات)

چند روزی از شهادت شاهرخ گذشت. جلوی در مقر ایستاده بودم. يك خودرو نظامی جلوی در ایستاد و يك پیر زن پیاده شد. راننده که از بچه های سپاه بود گفت: این مادر از تهران اومده، قبلاً هم ساکن آبادان بوده. می گه پسر من تو گروه فدائیان اسلام، ببین می تونی کمکش کنی.

جلو رفتم. با ادب سلام کردم و گفتم: من همه بچه ها را می شناسم. اسم پسرت چیه تا صداش کنم. پیرزن خوشحال شد و گفت: می تونی شاهرخ ضرغام رو صدا کنی.

سرم یکدفعه داغ شد. نمی دانستم چه بگویم. آوردمش داخل و گفتم: فعلاً بنشینید اینجا رفته جلو، هنوز برنگشته

عصر بود که برادر کیان پور(برادر شاهرخ که از اعضای گروه بود و چند روز قبل مجروح شده بود) از بیمارستان مرخص شد. یک روز آنجا بودند. بعد هم مادرش را با خودش به تهران برد.

قبل از رفتن، مادرش می گفت: چند روز پیش خیلی نگران شاهرخ بودم. همان شب خواب دیدم که در بیابانی نشسته ام و گریه می کنم. شاهرخ آمد. با ادب دستم را گرفت و گفت: مادر چرا نشستی پاشو بریم. گفتم: پسر من کجایی، نمی گی این مادر پیر دلش برا پسرش تنگ می شه؟ مرا کنار یک رودخانه زیبا و بزرگ برد و گفت: همین جا بنشین

بعد به سمت یک سنگر و خاکریز رفت. از پشت خاکریز دو سید نورانی به استقبالش آمدند. شاهرخ با خوشحالی به سمت آنها رفت. می گفت و می خندید.

بعد هم در حالی که دستش در دستان آنها بودگفت: مادر من رفتم. منتظر من نباش!

سال بعد وقتی محاصره آبادان از بین رفت، دوباره این مادر به منطقه ذوالفقاری آمد. قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان دهیم. من به همراه چند نفر دیگر به محل حمله شانزده آذر رفتیم. داخل جاده خاکی به دنبال نفربر سوخته بودم.

قبل از اینکه من چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: پسر من اینجا شهید شده درسته؟! با تعجب جلو رفتم و در پشت سنگر نفربر را پیدا کردم. گفتم: بله، شما از کجا می دونستید!؟

همینطور که به سنگر خیره شده بود گفتم: من همینجا را در خواب دیدم. آن دو جوان نورانی همینجا به استقبالش آمدند!!

بعد ادامه داد: باور کنید بارها او را دیده ام. اصلاً احساس نمی کنم که شهید شده. مرتب به من سر می زند. هیچوقت من را تنها نمی گذارد!

مدتی بعد به همراه بچه های گروه پیگیری کردیم و خانه ای مناسب در شمال تهران برای این مادر و خانواده اش مهیا کردیم. و تحویل دادیم. روز بعد مادر شاهرخ کلید و سند خانه را پس فرستاد. با تعجب به منزلشان رفتم و از علت این کار سوال کردم. خانم عبدالهی خیلی با آرامش گفت: شاهرخ به این کار راضی نیست. می گه من به خاطر این چیزها جبهه نرفتم! ما هم همین خانه برامون بسه.

سالها بعد از جنگ هم که به دیدن این مادر رفتیم. می گفت. اصلاً احساس دوری پسرش را نمی کند. می گفت: مرتب به من سر می زند. پسرش هم می گفت: مادرم را بارها دیده ام. بعد از نماز سر سجاده می نشیند و بسیار عادی با پسرش حرف می زند. انگار شاهرخ در مقابلش نشسته. خیلی عادی سلام و احوالپرسی می کند.

شهید شاهرخ ضرغام این گل پرپر ماست خمینی رهبر ماست

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون
مهندارید کسانی که در راه خدا شهید می شوند مردگانند بلکه زنده اند و در پیشگاه پروردگارشان
روزی داده می شوند .



زنده را زنده ندانند که مرگ در پی اوست بلکه زنده شهیدی که حیاتش زقفاست

اینک پاسداری دیگر از منطقه شرق تهران به ندای گل بوم طاشورا و گل ارض کر بلا
و گل شهر محرم پاسخ داد و در کربلای ایران در جبهه ذوالفقاری آبادان برای دفاع
از مین اسلامی دلاوریها کرد و با انهدام چندین تانک و تخریب همچنین دهها نفر از
مزدوران بیعی کافر را به اسارت گرفت و به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به ندای
جل من ناصر ی نصرنی حسین (ع) لبیک گفت شهادت آن پاسدار را به پیشگاه ولی عصر
و رهبر انقلاب امام خمینی و خانواده شهید پرور ملت رزمنده ایران تبریک و
تسلیم می گوئیم .

مراسم یادبودی به مناسبت شهادت شهید شاهرخ ضرغام از ساعت ۲ الی ۴ بعد از ظهر روز

فایل تصویری مصاحبه با شهید شاهرخ ضرغام در منطقه جنگی : ۱.۹
مگابایت

منبع: کتاب "شاهرخ حرّ انقلاب اسلامی" گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی